

# رباعیاتِ خیام

تنظیم براساس قافیه توسط امیرحسین خنجی



چون عهده نمیشود کسی فردا را  
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه  
حالی خوش دار این دل پر سودا را  
بسیار بتابد و نیابد ما را

قرآن که مهین کلام خوانند آن را  
برگرد پیاله آیتی هست مقیم  
گهگاه نه بر دوام خوانند آن را  
کاند همه جا مدام خوانند آن را

گر می نخوری طعنه مزن مستان را  
تو غرّه به آن مشو که می می نخوری  
بنیاد مکن تو حیل و دستان را  
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

هرچند که رنگ و بوی زیبا است مرا  
معلوم نشد که در طریخانه خاک  
چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

برخیز بتا بیا ز بهر دل ما  
یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم  
حل کن به جمال خویشان مشکل ما  
ز آن پیش که کوزه ها کنند از گل ما

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب  
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب  
جان و دل و جام و جامه پر دُرد شراب  
آسوده ز باد و خاک و از آتش و آب

در دایره‌ئی کآمدن و رفتن ما است  
کس می نزند دمی در این معنی راست  
آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است  
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

گردون نگری ز قد فرسوده ما است  
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ما است  
جیحون اثری ز اشک پالوده ما است  
فردوس دمی ز وقت آسوده ما است

وآن طارم نه سپهر ارقم هیچ است وابسته یک دمیم و آن دم هیچ است	ای بیخبران شکل مجسم هیچ است خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وآن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است وآن نیز که در خانه خزیدی هیچ است	دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است سرتاسر آفاق دوییدی هیچ است
بی زمزمه ساز عراقی هیچ است حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است	دوران جهان بی می و ساقی هیچ است هر چند در احوال جهان مینگرم
از بهر چرا فکندش اندر کم و کاست ور نیک نیامد این صور عیب کرا است	سازنده چو ترکیب طبایع آراست گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
دست تو ز جام می چرا بیکار است در یافتن روز چنین دشوار است	اکنون که گل سعادت پربار است می خور که زمانه دشمنی غدار است
شادی و غمی که در قضا و قدر است چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است	نیکی و بدی که در نهاد بشر است با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
واز عالم شک تا به یقین یک نفس است کاز حاصل عمر ما همین یک نفس است	از منزل کفر تا به دین یک نفس است این یک نفس عزیز را خوش میدار
من میگویم که آب انگور خوش است کآواز دهل شنیدن از دور خوش است	گویند کسان بهشت با حور خوش است این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است  
ازدی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست

درصحن چمن روی دلفروز خوش است  
خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است

این کهنه رباط را که عالم نام است  
تختی است که تکیه گه صدجمشیداست

و آرامگه اَبَلَقِ صَبِح و شام است  
بزمی است که وامانده ز صد بهرام است

می لعل مذابست و صُراحی کان است  
آن جام بلورین که ز می خندان است

جسم است پیاله و شرابش جان است  
اشکی است که خون دل دراو گریان است

می خوردن و شاد بودن آیین من است  
گفتم به عروس دهر: کابین تو چیست

فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است  
گفتا: دل خرم تو کابین من است

امروز که نوبت جوانی من است  
عیبم مکنید گرچه تلخ است خوش است

می نوشم از آنکه کامرانی من است  
تلخ است، از آنکه زندگانی من است

با باده نشین که ملک محمود این است  
از آمده و رفته دگر یاد مکن

از چنگ شنو که لحن داوود این است  
حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است

می نوش که عمر جاودانی این است  
هنگام گل و مُل است و یاران سرمست

خود حاصلت از دور جوانی اینست  
خوش باش دمی، که زندگانی این است

ای چرخ فلک خرابی از کینه تو است  
ای خاک اگر سینه تو بشکافند

بیدادگری عادت دیرینه تو است  
بس گوهر قیمتی که در سینه تو است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است  
 هر ناله که رندی به سحرگاه زند  
 از تخت قباد و ملکتِ توس به است  
 از طاعتِ زاهدانِ سالوس به است  
 هر سبزه که برکنار جویی رسته است  
 پا بر سر سبزه تا به خواری نهدی  
 گویی ز لب فرشته خویی رسته است  
 کآن سبزه ز خاک لاله رویی رسته است  
 با دست صبا دامن گل چاک شده است  
 در سایه گل نشین که بسیار این گل  
 بلبل ز جمال گل طربناک شده است  
 از خاک برآمده است و واخاک شده است  
 ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است  
 می نوش و گلی بچین که تا درنگری  
 دریاب که هفته دگر خاک شده است  
 گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست  
 گم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است  
 پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است  
 و روز ازل هر آنچه بایست بداد  
 این کوزه چومن عاشق زاری بوده است  
 این دسته که بر گردن او می بینی  
 در هردشتی که لاله زاری بوده است  
 هر شاخ بنفشه کاز زمین میروید  
 از سرخی خون شهریاری بوده است  
 خالی است که بر رخ نگاری بوده است  
 پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است  
 هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین  
 گردنده فلک نیز به کاری بوده است  
 آن مردمک چشم نگاری بوده است

هر ذره که درخاک زمینی بوده است  
گردد از رخ آستین به آزرَم فشان

این کوزه که آبخواره مستوری است  
هر کاسه می که بر لبِ مخموری است

هر ذره زخاک کیقبادی و جمی است  
احوال جهال و اصل این عمر که هست

رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی است  
ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است

گردد و نسیمی و غباری و دمی است  
با اهل خرد باش که اصل تنِ تو

زلفِ صنمی و چهره جانانی است  
خاکی که به زیر پای هر نادانی است

انگشت وزیری و لبِ سلطانی است  
هر خشت که بر گنگره ایوانی است

و این رفتن بی مراد عزمی است درست  
چون آمدنم به من نَبُد روز نخست

کاندوه جهان به می فرو خواهم شست  
برخیز و میان ببند ای ساقی چست

نتوان به امید و شک همه عمر نشست  
چون نیست حقیقت و یقین اندر دست

در بی خبری مرد چه هُشیار و چه مست  
هان تا ننهیم جام می از کفِ دست

چون هست بهره هست نقصان و شکست  
چون نیست زهرچه هست جز باد به دست

انگار که هرچه هست در عالم هست  
انگار که هرچه هست در عالم نیست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست  
می نوش به خرمی که این چرخ کهن

با لاله رخی اگر تو را فرصت هست  
ناگاه تو را چو خاک گرداند پست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشُست  
کاین سبزه که امروز تماشاگه تو است

برخیز و به جام باده کن عزم درست  
فردا همه از خاک تو بر خواهد رُست

گویند کسان که دوزخی باشد مست  
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند

قولی است خلاف و دل دراو نتوان بست  
فردا بینی بهشت همچون کف دست

دل سِرِّ حیات اگر گماهی دانست  
امروز که با خودی ندانستی هیچ

در مرگ هم اسرار الهی دانست  
فردا که زخود شوی چه خواهی دانست

ترکیب پیاله‌ئی که در هم پیوست  
چندین سر و پای نازنینان جهان

بشکستن آن روا نمیدارد دست  
در مهر که پیوست و به کین که شکست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست  
امروز تماشاگه ما این سبزه است

بی باده گلرنگ نمی‌شاید زیست  
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز تو را دسترس فردا نیست  
حالی خوش باش اگر دلت شیدا نیست

واندیشه فردات به جز سودا نیست  
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

در پرده اسرار کسی را ره نیست  
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست

زاین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست  
می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست



تا چند زنم به روی دریاها خشت  
 خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟  
 بیزار شدم ز بت پرستان کنشت  
 که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

بسیار بگشتم به گرد در و دشت  
 کس را نشنیدیم که آمد زاین راه  
 واندر همه آفاق بگشتم به گشت  
 یعنی همه رفتند و یکی باز نگشت

این یک دوسه روزه نوبت عمر گذشت  
 هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت  
 چون ابر به کوهسار و چون باد به دشت  
 روزی که نیامده است و روزی که گذشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت  
 جامی و بتی و بربطی و لب کشت  
 از اهل بهشت کرد یا که از دوزخ زشت  
 این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت

فصل گل و طرف جو یبار و لب کشت  
 پیش آرقدح که باده نوشان صبح  
 با یک دو سه تازه لُعبتی حور سرشت  
 آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت  
 چون باید مُرد و آرزوها همه هشت  
 خواهی توفلک هفت شمر خواهی هشت  
 چه مورخورد به گور و چه گرگ به دشت

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟  
 رو بر سر لوح بین که استاد قضا  
 اندر ازل آنچه بودنی بود، نوشت  
 تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟

مهتاب به نور دامن شب بشکافت  
 خوش باش و میندیش که مهتاب بسی  
 می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت  
 اندر سر گور یک به یک خواهد تافت

چون بلبلِ مست راه در بُستان یافت  
 آمد به زبان حال در گوشم گفت:

ای آمده از عالمِ روحانی تفت  
 می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای

درباب که از روح جدا خواهی رفت  
 می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای

آن قصر که جمشید در او جام گرفت  
 بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر

در خواب بُدم مرا خردمندی گفت  
 کاری چه کنی که با اجل باشد جفت

دربای وجود آمده بیرون ز نهفت  
 هر کس سخنی از سرِ سودا گفته است

ای دل چو زمانه میکند غمناکت  
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند

چون عمر بسر رسد، چه بغداد چه بلخ  
 خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

روی گل و جام باده را خندان یافت  
 دریاب که عمرِ رفته را نتوان یافت

حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت  
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

در پردهٔ اسرارِ فنا خواهی رفت  
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت  
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

کز خواب کسی را گلِ شادی نشگفت  
 می خور که بسی به خاک می‌باید خفت

کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسفت  
 ز آن روی که هست کس نمیتاند گفت

ناگه برود ز تن روانِ پاکت  
 ز آن پیش که سبزه بردمد از خاکت

پیمانۀ چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ  
 از سلخ به غُرهٔ آید، از غره به سلخ

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد  
 من مینگرم ز مبتدی تا استاد

کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد  
 عجز است به دست هر که از مادر زاد

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد  
 بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک

بس داغ که او بر دل غمناک نهاد  
 در طبل زمین و حقه خاک نهاد

گرچه غم و رنج من درازی دارد  
 بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک

عیش و طرب تو سرفرازی دارد  
 در پرده هزار گونه بازی دارد

در دهر هر آنکه نیم‌نانی دارد  
 نه خادم کس بُود نه مَخدوم کسی

و از بهرِ نشستِ آشیانی دارد  
 گو: شاد بزی؛ که خوش جهانی دارد

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد  
 پرهیز مکن ز کیمیایی که از او

اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد  
 یک جرعه خوری هزار علت ببرد

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد  
 می‌نوش که عمری که اجل در پی اوست

یا در پی نیستی و هستی گذرد  
 آن به که به خواب یا به مستی گذرد

این قافله عمر عجب می‌گذرد!  
 ساقی غم فردای حریفان چه خوری

دریاب دمی که با طرب می‌گذرد  
 پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

گریک نفست ز زندگانی گذرد  
 هشدار که سرمایه سودای جهان

مگذار که جز به شادمانی گذرد  
 عمر است چنان که‌اش گذرانی گذرد

روزیست خوش و هوانه گرم است و نه سرد  
 ابر از رخ گلزار همی شوید گرد  
 بلبل به زبان پهلوی با گل زرد  
 فریاد همی کند که : می باید خورد

دیدم به سر عمارتی مردی فرد  
 کاو گل به لگد میزد و خوارش میکرد  
 و آن گل به زبان حال با او میگفت  
 هشدار ! چو من بسی لگد خواهی خورد

فردا عَلم نفاق طی خواهم کرد  
 با موی سپید قصد می خواهم کرد  
 پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید  
 این دم نکنم نشاط ، کی خواهم کرد

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد  
 خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد  
 کار من و تو چنان که رای من و تو است  
 از موم به دست خویش هم نتوان کرد

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد  
 از کوزه شکسته ای دمی آبی سرد  
 مأمور کم از خودی چرا باید بود  
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

یک قطره آب بود و وا دریا شد  
 یک ذره خاک با زمین یکتا شد  
 آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟  
 آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد  
 و از دست اجل بسی جگرها خون شد  
 کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او  
 کاحوال مسافران دنیا چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد  
 و آن تازه بهار زندگانی دی شد  
 آن مرغ طرب که نام او بود شباب  
 فریاد ندانم که کی آمد کی شد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد  
 جوی می و شیر و شهد و شکر باشد  
 پرکن قدح باد و بردستم نه  
 نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد  
 بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد  
 وز خوردن آدمی زمین سیر نشد  
 مغرور به آنی که نخورده است تورا  
 تعجیل مکن ، هم بخورد ، دیر نشد  
 هرگز دل من ز علم محروم نشد  
 کم ماند ز اسرار که معلوم نشد  
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز  
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد  
 هم دانه اُمید به خرمن ماند  
 هم باغ و سرای بی تو و من ماند  
 سیم و زر خویش از درمی تا بجوی  
 با دوست بخور و نه بدشمن ماند  
 آن را که به صحرای علل تاخته اند  
 بی او همه کارها پیرداخته اند  
 امروز بهانه ئی در انداخته اند  
 فردا همه آن بُود که در ساخته اند  
 تا خاک مرا به قالب آمیخته اند  
 بس فتنه که از خاک برانگیخته اند  
 من بهتر از این نمیتوانم بودن  
 کاز بوته مرا چنین برون ریخته اند  
 آن مُدعیان که دُرّ معنی سُفتند  
 و از چرخ به گونه گون سخنها گفتند  
 آگه چون بودند ز اسرارِ نهان  
 با خود زَنخی زدند و آخر خفتند  
 آنان که محیطِ فضل و آداب شدند  
 در جمع کمالِ شمع اصحاب شدند  
 ره زاین شب تاریک نَبُردند برون  
 گفتند فسانه ئی و در خواب شدند

یاران موافق همه ازدست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند  
 خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

زان پیش که بر سرت شیخون آرند فرمای که تا باده گلگون آرند  
 تو زرنی ای غافل نادان که تورا در خاک نهند و باز بیرون آرند

گویند هر آن کسان که باپرهیزند ز آن سان که بمیرند چنان برخیزند  
 ما با می و معشوقه از آنیم مدام باشد که به حشرمان چنان انگیزند

کم کن طمع از جهان و می زی خرسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند  
 می در کف و زلف دلبری گیر که زود هم بگذرد و نماند این روزی چند

بر من قلم قضا چو بی من رانند پس نیک و بدش ز من چرا میدانند  
 دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا به چه حجتم به داور خوانند

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند  
 هان تا سر رشته خرد گم نکنی کآنان که مُدبّرند سرگردانند!

آنها که کهن شدند و اینها که نوند هر کس بمراد خویش یک تک بدوند  
 این کهنه جهان بکس نمآند باقی رفتند و رویم دیگر آیند و روند

در دهر چو آواز گل تازه دهند فرمای بتا که می به اندازه دهند  
 از حور و قصور وز بهشت و دوزخ فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

بر چشم تو عالم ار چه می آرایند  
 بسیار چو تو روند و بسیار آیند  
 مگرای به آن که عاقلان نگرایند  
 بر برای نصیب خویش کهات برابیند  
 آرند یکی و دیگری برابیند  
 ما را ز قضا جز این قدر نمایند  
 بر هیچ کسی راز همی نگشایند  
 پیمانۀ عمر ما است می پیمایند  
 ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود  
 زاین پیش نبودیم و نَبُد هیچ خلل  
 نی نام زما و نی نشان خواهد بود  
 زاین پس چو نباشیم همان خواهد بود  
 گویند: بهشت و حور عین خواهد بود  
 گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک  
 و آنجا می و حور و انگبین خواهد بود  
 چون عاقبت کار چنین خواهد بود  
 آورد به اضطرابیم اول به وجود  
 با گُره برفتم و ندانم که چه بود  
 جز حیرتم از حیات چیزی نفزود  
 زاین آمدن و بودن و رفتن مقصود  
 دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود  
 پر کن قدح می به کفم درنه زود  
 غم خوردن بیهوده نمیدارد سود  
 تا باز خورم که بودنیها همه بود  
 واز رفتن من جاه و جلالش نفزود  
 کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود  
 بر پشت من از زمانه تو می آید  
 جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو  
 وز من همه کار نانکو می آید  
 گفتا چه کنم خانه فرو می آید

این عقل که در ره سعادت پوید  
 روزی صد بار خود تو را می گوید  
 در یاب تو این یکدم وقت که نی ای  
 آن تره که بدروند و دیگر روید

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید  
 بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید  
 من در عجبم ز می فروشان که ایشان  
 به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید!

یاران! چو به اتفاق دیدار کنید  
 چون باده خوشگوار نوشید به هم  
 باید که ز دوست یاد بسیار کنید  
 نوبت چو به ما رسد نگونسار کنید

از بودنی ایدوست چه داری تیمار  
 وز فکرت بیهوده دل و جان افکار  
 خرم بزی و جهان بشادی گذران  
 تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر  
 آه سحری ز سینه خماری  
 بوی قلدح از غذای مریم خوشتر  
 از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر  
 کاین یکدم عاریت در این گنج فنا  
 پر باده لعل کن بلورین ساغر  
 بسیار بجوئی و نیابی دیگر

افلاک که جز غم نفزایند دگر  
 ناآمدگان اگر بدانند که ما  
 ننهند بجا تا نریایند دگر  
 از دهر چه می کشیم نایند دگر

گر باده خوری تو با خردمندان خور  
 بسیار مخور ورد مکن فاش مساز  
 یا با صنمی لاله رخی خندان خور  
 اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور



ایدل غم این جهان فرسوده مخور  
چون بوده گذشت، و نیست نابوده پدید

بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور  
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

در دایره سپهرِ نا پیدای غور  
نوبت چو به دورِ تو رسد آه مکن

جامی است که جمله را چشانند به دور  
می نوش کنون که وقت دوراست به فور

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر  
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبم

باغ طربت به سبزه آراسته گیر  
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

لب بر لب کوزه بردم از غایتِ آز  
چون لب به لبم نهاد برگفت به راز

تا زاو طلبیم واسطه عمرِ دراز  
می نوش که وا جهان نمی آئی باز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز  
یک چند در این بساط بازی کردیم

از روی حقیقتی نه از روی مجاز  
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز  
نقشی است پدید آمده از دریائی

گر بر گویم حقیقتش هست دراز  
و آنگاه شده به قعر آن دریا باز

از جمله رفتگان این راهِ دراز  
پس بر سر این دو راهه‌ آرزو نیاز

تا هیچ نمایی که نمی‌آئی باز  
باز آمده کیست تا به ما گوید راز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز  
کآنها که به جای‌اند نپایند بسی

نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز  
و آنها که شدند کس نمی آید باز

وآن کودک خاک بیز را بنگر تیز	ای پیر خردمند پگه تر برخیز
مغز سر کیتباد و چشم پرویز	پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز
در پیش نهاده کله کیکاووس	مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
کو بانگ جرس ها و کجا ناله کوس؟	با کله همی گفت که افسوس افسوس
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش	خیام اگر ز باده مستی خوش باش
انگار که نیستی! چو هستی خوش باش	چون عاقبت کار جهان نیستی است
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش	جامی است که عقل آفرین می زندش
میسازد و باز بر زمین می زندش	بین کوزه گر دهر که این جام لطیف
دیدم دوهزار کوزه افتاده خموش	در کارگه کوزه گری رفتم دوش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش	ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کاو در غم ایام نشیند دلتنگ	ایام زمانه از کسی دارد ننگ
زآن پیش که آبگینه آید بر سنگ	می نوش در آبگینه با ناله چنگ
کردم همه مشکلات کلی را حل	از جرم گل سیاه تا اوج زحل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل	بگشادم بندهای مشکل به حیل
آن کیست کز آن جهان رسیده است ای دل	کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل	امید و هراس ما به چیزی است کز آن

از دست منه جام می و دامن گل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل	با سروقدی تازه تر از خرمن گل زان پیش که ناگه شود از باد اجل
من باطن هر فراز و پستی دانم گر مرتبه ئی و رای مستی دانم	من ظاهر نیستی و هستی دانم با این همه از دانش خود شرمم باد
با نعمت و با سیم و زر آید که منم ناگه اجل از کمین بر آید که منم	هر یک چندی یکی در آید که منم چون کارک او نظام گیرد روزی
بی باده کشید بار تن نتوانم یک جام دگر بگیر! و من نتوانم	من بی می ناب زیستن نتوانم من بنده آن دمم که ساقی گوید
و اسرار زمانه گفت می نتوانم دُرّی که ز بیم سُفت می نتوانم	خورشید به گل نهفت می نتوانم از بحر تفکرم بر آورد خرد
در زیر زمین نهفتگان می بینم ناآمدگان و رفتگان می بینم	بر مفرش خاک خفتگان می بینم چندانکه به صحرای عدم می نگرم
یک چند به استادی خود شاد شدیم از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم	یک چند به کودکی به استاد شدیم پایان سخن شنو که ما را چه رسید
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم نابوده به کام خویش، نابوده شدیم	افسوس که بی فایده فرسوده شدیم دردا و ندامتا که تا چشم زدیم

ای مُفتیِ شهر از تو پرکارتریم  
 تو خونِ کسانِ خوری و ما خونِ رزان

با این همه مستی از تو هُشیارتریم  
 انصاف بده کدام خونخوارتریم

برخیز و بیا که تا شرابی بخوریم  
 کاین چرخ ستیزه‌روی ناگه روزی

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم  
 چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم  
 فردا که از این دیر فنا در گذریم

دشمن به غلط گفت من فلسفیم  
 لیکن چو در این غم آشیان آمده‌ام

ایزد داند که آنچه او گفت نیم  
 آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم  
 تا کی ز قدیم و مُحدث اُمیدم و بیم؟

پس بی می و معشوق خطایی است عظیم  
 چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

مائیم که اصل شادی و کان غمیم  
 پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم

سرمایه دادیم و نهاد ستمیم  
 آئینه زنگ خورده و جام جمیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم  
 شاگردی روزگار کردم بسیار

در کار جهان هنوز استاد نیم  
 این چرخ فلک که ما در او حیرانیم

فانوس خیال از او مثالی دانیم  
 خورشید چراغ دان و عالم فانوس

ما چون صُوریم کاندرا او حیرانیم

پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم کاین صبح بسی دمد که مادم نزنیم	تا دست به اتفاق برهم نزنیم خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
جز خوردن غصه نیست تا کنند جان و آسوده کسی که خود نیامد به جهان	چون حاصل آدمی در این شورستان خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
برداشتی من این فلک را ز میان کآزاده به کام دل رسیدی آسان	گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان و از نو فلکی دگر چنان ساختمی
خوش باش و دمی به شادمانی گذران نوبت به تو خود نیامدی از دگران	برخیز و مخور غم جهان گذران در طبع جهان اگر وفایی بودی
می خواه مُرَوِّق به طراز آمدگان کس می ندهد نشان ز باز آمدگان	مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان رفتند یکان یکان فراز آمدگان
به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن کآلوده به پالوده هر خس بودن	قانع به یک استخوان چو کرکس بودن بانان جوین خویش حقا که به است
وقت خوش خود به سنگ محنت سودن می باید و معشوق و به کام آسودن	نتوان دل شاد را به غم فرسودن کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
فردا که نیامده است فریاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن	از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن بر نامده و گذشته بنیاد مکن

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من  
 هست از پس پرده گفتگوی من و تو

قومی متحیرند اندر ره دین  
 میترسم از آن که بانگ آید روزی

گاوی است در آسمان و نامش پروین  
 چشم خردت باز کن از روی یقین

رندی دیدم نشسته بر خنک زمین  
 نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

از تن چو برفت جان پاک من و تو  
 و آنگه ز برای خشت گور دگران

می خور که فلک بهر هلاک من و تو  
 بر سبزه نشین و می روشن مینوش

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟  
 چندین سر و دست و چهره و سنبل زلف

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو  
 آنکس که گنه نکرده چون زیست؟ بگو

و این خط مُقَرَّمَط نه تو خوانی و نه من  
 چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

قومی به گمان فتاده در راه یقین  
 کای بیخبران راه نه آنست و نه این

یک گاو دگر نهفته در زیر زمین  
 زیر و زبَر دو گاو مُشتی خربین

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین  
 اندر دو جهان که را بُود زهره چنین؟

خشتی دو نهند بر مغاک من و تو  
 در کالبدی کشند خاک من و تو

قصدی دارد به جان پاک من و تو  
 کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

واز تار امید عمر ما پودی کو؟  
 میسوزد و خاک میشود. دودی کو؟

من بد کنم و تو بد مکافات دهی  
 پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

آن کاخ که بر چرخ همی زد پهلو  
 بر درگه او شهان نهادندی رو  
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی  
 بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه!  
 واین نامه عمر خوانده گیر آخر چه  
 گیرم به مراد عمر ماندی صدسال  
 صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه  
 واین عمر به خوشدلی گذارم یا نه  
 پر کن قدح باده که معلوم نیست  
 این دم که فرو برآم یا نه

در کارگه کوزه گری کردم رای  
 دیدم دوهزار کوزه استاده به پای  
 میکرد - دلیر - کوزه را دسته و سر  
 از کله پادشاه واز دست گدای

هنگام صبح ای صنم فرخ پی  
 بر ساز ترانه‌ئی و پیش آور می  
 کافکند بخاک صد هزاران جم و کی  
 این آمدن تیرمه و رفتن دی

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی  
 هر لحظه به دام دگری پا بستی  
 گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم  
 آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی  
 وز هفت و چهار دائم اندر تفتی  
 می خور که هزار بار بیش ات گفتم  
 باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

از آمدن بهار و از رفتن دی  
 اوراق وجود ما همی گردد طی  
 می خور مخور اندوه که گفته‌است حکیم  
 زهر است غم جهان و تریاقش می

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی  
 قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی

فارغ شده‌اند از تمنای تو دی  
 دادند قرار کار فردای تو دی

گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی  
 ور عدل بُدی بکارها در گردون

احوال فلک جمله پسندیده بُدی  
 کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی

ای کاش که جای آرمیدن بودی  
 کاش از پسِ صدهزار سال ازدل خاک

پیری دیدم به خانۀ خَمّاری  
 گفتا: می خور که همچو ما بسیاری

گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟  
 رفتند و خبر باز نیامد باری

هان کوزه گرا بیای اگر هُشیاری  
 انگشت فریدون و کفِ کیخسرو

تا چند کنی بر گلِ مردم خواری  
 بر چرخ نهاده‌ای چه می پنداری!

هنگام سپیده‌دم خروس سحری  
 یعنی که: نمودند در آیینۀ صبح

دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟  
 کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای دل تو به اسرار معما نرسی  
 اینجا ز می و جامِ بهشتی می‌ساز

در نکته به زیرکانِ دانا نرسی  
 کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

برسنگ زدم دوش سبوی کاشی  
 با من به زبان حال خود گفت سبو:

سرمست بُدم چو کردم این کلاشی  
 من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی



آن مایه زد دنیا که خوری یا پوشی  
باقی همه رایگان نیرزد ، هشدار

معدوری اگر در طلبش میکوشی  
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

آنان که ز پیش رفته‌اند ای ساقی  
رو باده خور و حقیقت از من بشنو

در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی  
باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

بر شاخ امید اگر بری یافتمی  
تا چند به تنگنای زندان وجود

هم رشته خویش را سری یافتمی  
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

گر آمدنم به خود بُدی نامدمی  
به زان نَبُدی که اندر این دیر خراب

وَر نیز شدن به من بُدی کی شدمی!  
نه آمدمی نه بُدمی نه شدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی  
با لاله رخی و گوشه بستانی

وز می دو منی ز گوسفندی رانی  
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی  
در گردش خویش اگر مرا دست بُدی

حکمی که قضا بُود ز من میدانی؟  
خود را برهاندمی ز سرگردانی

ای دوست حقیقت شنواز من سخنی  
کآن کس که جهان کرد فراغت دارد

با باده لعل باش و با سیم تنی  
از سُبُلَت چون تویی و ریش چو منی

بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی  
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی

فارغ بنشین به کشتزار و لب جوی  
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

## دیگر رباعیات منسوب به خیام

(اینها رباعیاتی است که بیانش با بیان و زبان خیام تفاوت دارد)

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست	محنت همه افزوده و راحت همه کاست ما را ز کس دگر نمیباید خواست
گر شاخ بقا ز بیخ بخت رسته است در خیمه تن که سایبانیست ترا	ور بر تن تو عمر لباسی چست است هان تکیه مکن که چارمیخس سست است
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد انصاف مرا ز غنچه خوش می آید	بالای بنفشه در چمن خم گیرد کو دامن خویشتن فراهم گیرد
در فصل بهار اگر بتی حور سرشت هر چند به نزد عامه این باشد زشت	یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت
از رنج کشیدن آدمی خُر گردد گر مال نماند سر بماناد بجای	قطره چو کشد حبسِ صدف دُر گردد پیمانۀ چو شد تهی دگر پر گردد
یک جام شراب صد دل و دین ارزد جز باده لعل نیست در روی زمین	یک جرعه می مملکت چین ارزد تلخی که هزار جان شیرین ارزد
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد گر چشمه زمزمی و گر آب حیات	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد آخر به دل خاک فرو خواهی شد

هر راز که اندر دل دانا باشد      باید که نهفته تر ز عنقا باشد  
 کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر      آن قطره که راز دل دریا باشد  
 تا راه قلندری نپویی نشود      رخساره به خون دل نشویی نشود  
 سودا چه پزی تا که چو دل سوختگان      آزاد به ترک خود نگویی نشود  
 دی کوزه گری بدیدم اندر بازار      بر پاره گلی لگد همی زد بسیار  
 و آن گل بزبان حال با او می گفت      من همچو تو بوده ام مرا نیکودار  
 این اهل قبور خاک گشتند و غبار      هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار  
 آه این چه شراب است که تا روز شمار      بیخود شده و بی خبرند از همه کار  
 آن لعل در آبگینه ساده بیار      و آن محرم و مونس هر آزاده بیار  
 چون میدانی که مدت عالم خاک      باد است که زود بگذرد باده بیار  
 ز آن می که حیات جاودانیست بخور      سرمایه لذت جوانی است بخور  
 سوزنده چو آتش است لیکن غم را      سازنده چو آب زندگانی است بخور  
 من می نه ز بهر تنگدستی نخورم      یا از غم رسوایی و مستی نخورم  
 من می ز برای خوشدلی میخوردم      اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم  
 برخیزم و عزم باده ناب کنم      رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم  
 این عقل فضول پیشه را مستی می      بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم  
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما  
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم  
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ای دیده اگر کورنه ای گور بین  
شاهان و سران و سروران زیر گلند  
وین عالم پرفتنه و پر شور بین  
روه ای چومه در دهن مور بین

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن  
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود  
به زآنکه به زرق زاهدی ورزیدن  
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

از هرچه به جز می است کوتاهی به  
مستی و قلندری و گمراهی به  
می هم ز کف بتان خرگاهی به  
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

یک جرعه می کهن ز ملک نو به  
در دست به از تخت فریدون صد بار  
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به  
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

ابریق می مرا شکستی ربی  
من می خورم و تو میکنی بدستی  
برمن در خرمی بیستی ربی  
خاکم به دهن! مگر تو مستی ربی

از کوزه گری کوزه خریدم باری  
شاهی بودم که جام زرینم بود  
آن کوزه سخن گفت ز هراسراری  
اکنون شده ام کوزه هر خماری

زان کوزه می که نیست در وی ضرر  
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری  
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری  
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی	تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی	خاکیم ، بزن نغمه به تار ای مطرب
در باغ روانست ز کوثر جویی	چندان که نگاه می کنم هر سویی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی	صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی

## تفسیر یک رباعی

در دایره ئی کآمدن و رفتن ما است      آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است  
کس می نزند دمی در این معنی راست      کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

---

شبی پرسیدم از دانای رازی      خرد بهری به حکمت سرفرازی  
که من تا بوده ام ره می سپارم      ولی از منزل آگاهی ندارم  
رهی پرپیچ و کور و بی سرانجام      نه مأوائی در او نه جای آرام  
نه رهدانی که منزل باز جویم      نه همدردی که با او راز گویم  
پس و پیشم هزاران رهسپارند      شتابان و دوان و بی قرارند  
چو من هر یک خبر پرسان ز خویشند      ز درد شک دل افکار و پریشند  
در این راهم چو گوی انداختستند      تو گوئی بهر راهم ساختستند  
چه راه است اینکه او را منزلی نیست      خلایق رهرو اند و اصلی نیست  
چه میباید مرا زاین ره سپردن      چرا باید به رفتن پا فشردن

جوابم داد آن دانای اسرار      که من خود هم به این دردم گرفتار  
هزاران بار پرسیده استم از خویش      که سرمنزل چرا ناید فرابیش  
در این راه دراز پیچ در پیچ      نگفتستند جز رفتن به کس هیچ  
هر آن رهرو که بینی در تک و تاز      چو گوشت و اکنی با تو است دمساز  
چو مقصود خود از رفتن ندانند      برای خویشتن افسانه خوانند

یکی گوید توئی سرمنزل خویش      به رفتن کوش و جز رفتن میندیش  
یکی گوید که مقصد کوی یار است      وصال روی آن زیبا نگار است

یکی گوید که منزل نیک جایی است  
 در او گسترده بهر میهمانها  
 در آنجا شاهدان نازک اندام  
 همه عیسا دم و یوسف شمایل  
 به خدمت ساقیان سیم پیکر  
 کمر بسته غلامان و کنیزان  
 به بسترهای ناز ارغوانی  
 نگارین لعبتان نار پستان  
 به لطف و خوبی آن زیبا نگاران

بدین سان هر یکی بهر دل خویش  
 چنان منزل که - ای نور دودیده -  
 همه گویند: «گویا منزلی هست  
 ولی منزل کجای است و چسان است

شیدستم که این ره بس دراز است  
 چو من منزل ندیده استم فرا پیش  
 چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش  
 چو بینی جملگان افسانه سازند  
 تو نیز از بهر خویش افسانه ئی چند

در آنجا باغ و بستان و سرائی است  
 ز خورد و نوش کام افزای ، خوانها  
 به بزم افروزی اند از بام تا شام  
 پرندین جامه و زرین حمایل  
 به دستی جام و دستی مشک و عنبر  
 برای میهمان جلاب ریزان  
 عروسانی چو رؤیای جوانی  
 به کام دل مهیا در شبستان  
 چنان چون نو گل صبح بهاران

خیالی آورد از منزل خویش  
 نه چشمی دیده نه گوش شنیده  
 در این وادی امید حاصلی هست  
 نشانیهایش از خلقان نهان است

سر ره در پس صد پرده راز است  
 فسانه است آنچه را گویم از این بیش  
 سپاری ره چو ما خاموش خاموش  
 به آن افسانه نرد عشق بازند  
 بساز و دل به آن افسانه ها بند